مد

دیوان واصف

1143

بفضله

تعالی شانه منتخب

دیوان واصف بتاریخ پانزدهم

ذیحجه سنه ۱۲۶۴ هجری در مطبع

محمدی المشهور بجامع

الاخبار برای نزهت

خاطر احباب بقالب طبع

درآمد

بسم الله الرحمن الرحیم

عذار آتشین او می احمر بود ما را — خط لبهای میگونش خط ساغر بود ما را

ز سرو بوستانی قمریان را طوق در گردن — هوای سرو آزادی دگر در سر بود ما را

خوشا حالیکه ما را پاک سوزد برق حسن او — لباس قیمتی در بر ز خاکستر بود ما را

نکرد چاک دامانش ز خار دشت حیرانی — ز عریانی عجب پیراهنی در بر بود ما را

ازان بر منزل مقصود بعید دیگران ائیم — که پای لنگ از بدگردی اختر بود ما را

بی شادابی ما و اصفا یک حرف او کافی
دهان شکر افشانش لب کوثر بود ما را

چرا در عشق جانان سوختن مشکل بود ما را — که همرنگ سمندر ز آتش غم دل بود ما را

غریبانیم با شام غریبان الفتی داریم — ازان زلف سیاه گلرخان منزل بود ما را

نهال عیش ما بالید کی در آستین دارد — که صاف و درد می چون شیشهٔ آب و گل بود ما را

دم بسمل طپیدیم و چشم حیرت باز می داریم — ز بس در سر هوای چهرهٔ قاتل بود ما را

شده ما چشم آهو گردش جامی بمجنونم — بهر یک گوشهٔ صحرا عجب محفل بود ما را

نردبانِ خود اگر سازی کمندِ آه را — می توانی سیر کردن طارمِ آن ماه را
پر فراخ است عالمِ آب درمایای است لنگ — لغزشِ مستانه ام سر میکند این راه را
من پرِ کاهی تصور میکنم تیرِ ترا — روی زردم کهربا باشد تا برد این کاه را
پوستِ تخت او ندارد هیچکه بیم شکست — باگدا نسبت نباشد در فراغت شاه را

بیش ازین واصف اگر افتد گره در کارِ من
میکنم پیوند زلفش طالعِ کوتاه را

زآبِ آئینه گوئی سرشته شد گلِ ما — بسانِ سنگِ دلِ تو چرا نشد دلِ ما
رفیقِ ماست بدشتِ غمِ تو ریگِ روان — زسنگِ تفرقه آمد نشانِ منزلِ ما
نگاهبانیِ خرمن نشد ز مورِ ضعیف — ازان ببرق سپردند ضبطِ حاصلِ ما

بقیدِ الفتِ او واصفا شدیم اسیر
ز تارِ طرهٔ طرار شد سلاسلِ ما

تشنهٔ طولِ امل زلفِ درازیست اینجا — تار رنگینِ گلِ دستارِ نیازیست اینجا
لبِ اظهار شود راز ترا مستیِ عشق — پردهٔ خلوتِ ما پردهٔ سازیست اینجا
خار خاری بدل از بسکه ز شوقت دارد — آشیانِ صیدِ ترا چنگلِ بازیست اینجا

وصف بود ز مژه دیدهٔ فرنگ ترا — نگاه تو بمن آرد پیام جنگ ترا
زبسکه لذت زخم تو داردشن بیتاب — ز ترکش تو دلم میکشد خدنگ ترا
ز سوزش جگر و آتش دلم شد تیز — ازان دو آتشه گویم شراب رنگ ترا
بیاض دیدهٔ آهو برای گرده گرفت — چو نقش بست مصور دهان تنگ ترا

چه حاجت است بشرب مدام ها ما را — خط عذار تو شد خط جام ها ما را
دمید غنچهٔ آن در لباس دلتنگی — بهار گرد چو گلزار نام ها ما را
بتان ز خانهٔ خود تا برون نمی آیند — حکایت است بلبهای بام ها ما را
غبار خاطر او گشته سدره واصف
دگر نمانده امید پیام ها ما را

تبخال تب غم شده روزی لب ما — سودای خط و خال کسی قوت شب ما
آدم پدر ماست درین شک نتوان کرد — دانا نبود آنکه نداند نسب ما
فرزند هنر از پدران کار ندارد — پاکی نسب هست ز حسن حسب ما
چون دختر رز ز خم اما گشته خم می — زین گوشه نشینی است فلاطون لقب ما

ابروی کسی سجده گهِ ما شده و اصف
زاهد نبود واقف طرزِ ادبِ ما

سیر کن غم کشیدهٔ مارا | دلِ در خون طپیدهٔ مارا
چشم خونبار میکند رگِ گل | تارِ جیبِ دریدهٔ مارا
زیبِ دامان دشت می سازند | درِ اشکِ چکیدهٔ مارا
تا سرِ دامنِ مراد رساند | چرخ دست کشیدهٔ مارا

به که کاهیده شود مانند خاری تن مرا | تا شود خاک رهِ آن یار پیراهن مرا
در خیال چهرهٔ او طور باشد کوهِ غم | سینهٔ پر سوز گردد وادیِ ایمن مرا
من بفقر از تیر باران حوادث ایمنم | زانکه بر تن گشته نقشِ بوریا جوشن مرا
گرچه همچو مو شدم لاغر بفکرِ انمیان | میدهد دل آگاه کاهی طرهٔ پرفن مرا
کشتیِ جان تا درِ آبِ تیغِ او افگنده‌ام | بادبانی گشته موجِ جوهرِ آهن مرا
خندهٔ لبهای زخم را رسد زو چشم زخم | زان چو خارِ دیده باشد دیدنِ سوزن مرا
سخت می لرزم بجان از قربِ این مار دو سر | دشمنی همدوش باشد از رگِ گردن مرا
تا غبارِ خاطرش شد سرمهٔ آوازِ من | همچو اشکِ شمع میگردد گرهٔ شیون مرا

بسکه واصف همچو نرگس محو دیدارش شدم　　رفته از خاطر بباغ وصل گلچیدن مرا

ز فکر کسی داده شد زبان ما را　　بگاه ذکر خموشی بود زبان ما را
چگونه شرح توان داد شوق وصل ترا　　زبان بریده قلم گشته ترجمان ما را
ز گرد لشکر خط در حجاب شد رویش　　نگر بهار جمالش شده خزان ما را
توان رسید بپابوس سرو بالایش　　که جوی اشک ز چشمان شده روان ما را
بلا دلیل نیم طالب کسی ای دل　　که بی نشانی او هست یک نشان ما را
ز آفتاب قیامت بدل ندارم باک　　بس است سایهٔ دامان آن جوان ما را

دلم شگفته چو گل در خیال او واصف
چه حاجت است دگر سیر گلستان ما را

بسان کوه هر کس پا بدامانی کشید اینجا　　نگردد خسته گرچه بر سرش تیغی رسید اینجا
ز دریای آتش کشت ما سیراب میدارد　　گرفتش خرمنم در بر اگر برقی وزید اینجا
درخت سایه گستر میشود در عرصهٔ محشر　　هر آن خاری که کس از پای همراهی کشید اینجا
بکاهان گل اقبال او بر باد خواهد رفت　　هر آن سرکش که همچون شمع سر پا ندید اینجا

بیا واصف چو شد گشت قیامی باش در پیری

سفیداب عروس جام کن موی سپید اینجا

بخارستان مهجوری فکند آن گلبدن ما را — ازان چون دور گرد از دشت غربت شد وطن ما را

گذار خویش را دانیم صاف ساغر عشرت — گل اقبال همچون شمع باشد سوختن ما را

شهید تیغ ابروی بت سنگین دلی گشتیم — زخارا می‌توان دادن مسلمانان کفن ما را

علاج تشنه کامیها بآسانی توان کردن — اگر قسمت رساند تا لب چاه ذقن ما را

قبای عجز چسپان است بر بالای او واصف
نباشد دستگاهی همچو دست پیرهن ما را

زان گریه میشود گره اندر گلوی ما — گر شکوه آشنا نشود گفتگوی ما

جامی که بی تو میکشم از اشک پر کنم — خالی نشد ز باده شوقت سبوی ما

یا وصف جد و جهد بمطلب نمیرسد — پای بریده است مگر جستجوی ما

در وصف او بلب چو بر آید سخن مرا — تنگ شکر شود ز حلاوت دهن مرا

خلوت کنم ببزم زپاس نفس مدام — وز پای بیخودی است سفر در وطن مرا

باشم عزیز مصر محبت شگفت نیست — افتاده است کار بچاه ذقن مرا

از بهر بوسه باز کنم چون لب سوال — چشم عتاب او شده مهر دهن مرا

رنگینی و بهار گلستان ز روی تست | غافل کند ز یاد تو سرو و سمن مرا
تا بارگاهِ شاه سکندر فطانتی | شد خضرِ راه راقمِ شیرین سخن مرا

واصف طلب کنم ز خدا جاه و رفعتش
تا روشن است شعلهٔ جان در بدن مرا

از رخ نقاب بر کشد ار یارِ من در آب | جوش بهار تازه کند صد چمن در آب
دریای حسن چون نشود ورطهٔ هلاک | پنهان بزیر آن شده چاه ذقن در آب
از آبِ دیده تلخ نشد عیش مردمک | آری گرفته مردم آبی وطن در آب
گردد حباب نافهٔ مشکِ ختن به بحر | گیسوی او چو واکند آن گلبدن در آب
بازارِ قدرِ اهلِ هنر دشت غربت است | در یتیم زان نگرفته وطن در آب

هر قطره آب گوهرِ گوشِ صدف شود
واصف بوصفِ یار چو گویم سخن در آب

دیدم چو صبح تیغِ جگرگونِ آفتاب | دریافتیم علامتِ شبخونِ آفتاب
اکسیر چیست خاکِ درِ شاهِ اعظم است | زین رشک چرخ چون نخورد خونِ آفتاب
او را چه نسبت است بطبعِ بلندِ شاه | خرسنگ نیست گوهرِ موزونِ آفتاب
زرینه تاج و تخت و آن پایهٔ رفیع | باشد نشانِ طالعِ میمونِ آفتاب

باآفتاب نیم شبی میل طبع ماست | زان نیستیم ذرهٔ مفتون آفتاب
تا روز حشر گرمی آن کم نمیشود | یارب چه آتش است بکانون آفتاب
ای دل شکایت فلکت از بی بصیرتی است | اگه نه ز طالع واژون آفتاب
از بس ز سرد مهری مردم دلش گرفت | عیسی گرفته جای بگردون آفتاب

گلزار گرد شام و سحر دامن شفق
واصف سرشک دیدهٔ پرخون آفتاب

گردش چشم کسی باده فروش است امشب | وقت دریاکشی و جوش و خروش است امشب
ساقیا گردش ایام بکامت بادا | بادهٔ تلخ ز دستت همه نوش است امشب
خوانده ام نقش مرادی ز بیاض گردن | شمع کاشانه ام آن گوهر گوش است امشب
نقد تمکین ز کف خویش حریفان ندهید | دختر رز ز کرم یار فروش است امشب

وقت آنست که در گوشهٔ دل جای دهی
واصف زلف کسی خانه بدوش است امشب

در دو عالم جز بت ما هیچکس معبود نیست | سالکان را جز در او منزل مقصود نیست
چون تواند سر کشیدن ز آتشین رخسار او | فی الحقیقت خط عنبر فام او گر دود نیست
من نمیدانم چه افسون خواند آن سحر آفرین | دل میان سینه پیدا آگهی موجود نیست

کربلا کوی ترا گفتن ز کافر نعمتی است   تا بود تیغ تو آب از بهر ما مفقود نیست

چشم بینا گر ندادی دیدنش ممکن نبود

لاجرم وا صف بجز او شاهد و مشهود نیست

پشت دوتا مرا ز شکست کلاه اوست   روزم سیاه از غم زلف سیاه اوست

از تیغ محتسب چه خطر می پرست را   شام و سحر دعای قدح خوش پناه اوست

هر شب ستاره می شمرم در فراق یار   چشم ستاره نیز ز روی چو ماه اوست

از رنگ سبز خلعت سبز است در برم   رگ در تنم خریطهٔ زهر نگاه اوست

واصف کدام شاهسوار است جلوه گر

خورشید را جلای بصر خاک راه اوست

گردش چشم تو و گردش ایام یکیست   بهر صید دل ما زلف تو و دام یکیست

از سیه بختی خود دور از آن خورشیدیم   زان به پیش نظر ما سحر و شام یکیست

کم ندانند ز خود اهل دول مفلس را   گر بدانند که خورشید لب بام یکیست

هر که در سایهٔ غم پرورشی یافته هست   واصفا در نظرش محنت و آرام یکیست

باده خوردی ز آن و بیت و تب و تابی دیگر است   در دل لب تشنهٔ ما اضطرابی دیگر است

مو میانت هر که گفته مو شگافیها نکرد　　دیده ام موی کمر را پیچ و تابی دیگر است
زاهدا من بت پرستی عارفانه میکنم　　بهر من در آخرت اجر و ثوابی دیگر است
پر عرق سر تا بپا شد گرد چون سر چمن　　از گل رخسار او جوش گلابی دیگر است
واصفا در مکتب الفت بیاض گردنش
از پی تحصیل عشرت ها کتابی دیگر است
آهوی چشمش مکان در سایه ابرو گرفت　　در هوای سبزه زاری منزل نیکو گرفت
پرده دیده برنگ برف گردیده سفید　　روز و شب از موج اشکم بسکه شست و شو گرفت
تا ز خاک من نروید بعد ازین واصف گیاه
آن غزال تند خو با من نخواهد خو گرفت
عاشق که شکرین دهنت را چو پسته گفت　　تشبیه ناقصی بزبان شکسته گفت
پیوسته ابروان تو خوش مطلعی بود　　کش ناظم دو نشا بصد لطف بسته گفت
یاران پسند خاطر من راز حکمتی است　　کاندر رخش حکیم الهی نشسته گفت
رنگی که جسته از رخ من رایگان نبود　　احوال درد دل بکسی جسته جسته گفت
دعوی عاشقی سر منصور را سزد　　کو نام دوست از غم دار این بسته گفت
واصف که نوری است بباغ سخنوری

رنگین سخن ببین که چو گلدسته بسته گفت

انکه دریوزهٔ درگاه تو شاهی دانست ‌ ‌ ‌ خط پیشانی اقبال گداهی دانست
دل من بر لب لعل تو چون کاه ربا ‌ ‌ ‌ رنگ روی من آشفته چو کاهی دانست
هر که بر لوح جبین مطلع آن ابرو خواند ‌ ‌ ‌ موشکافانه سپیدی ز سیاهی دانست
عشق تا درین جنون داد هوادار ترا ‌ ‌ ‌ حجت پیر خرد را همه واهی دانست
واصفا دیدهٔ عارف که بصیرت دارد ‌ ‌ ‌ رنگ آبادی دل را به تباهی دانست

کسیکه واله گیسوی عطرسائی هست ‌ ‌ ‌ سرش نواختهٔ سایهٔ همائی هست
پراست گرچه دل من ز درد دوریها ‌ ‌ ‌ دمی بیا بنشین از پی تو جائی هست
میار در کف خود ساز و برگ دنیا را ‌ ‌ ‌ ترا که قوت تحریک پشت پائی هست
بروز صلح و بشب جنگ می شود برپا ‌ ‌ ‌ میان ما و کسی طرفه ماجرائی هست
زانتقام ستمگر چو عاجزی مخروش ‌ ‌ ‌ پی ستاندن داد از تو خدائی هست
چو لاف فقر زنم کی روا بود واصف
بخشک پهلوی من نقش بوریائی هست

پائی در دامان خود بشکن مرو هر جا عبث ‌ ‌ ‌ عزلت آمد سودمند و هرزه گردیها عبث

حیف باشد چارهٔ عریانی مجنون نکرد — آمده با این فراخی دامن صحرا عبث

بر جبینش از کلف پیداست گرد انفعال — چهره میگردد قمر با آفتاب ما عبث

لشکر غم بر سرش پیوسته شبخون میزند — دل بحصن سینه دارد منزل و ماوا عبث

واصفا مقصود سیر عالم آب است از آن
نیست در گیتی وجود کشتی صهبا عبث

حسن ترا بزیور و گوهر چه احتیاج — عشق مرا بهادی و رهبر چه احتیاج

تسخیر عالمی بنگاهی همیکنی — فتح ترا بیاری لشکر چه احتیاج

آن بیکسی که لطف خدا کارساز اوست — او را دگر بیار و برادر چه احتیاج

آنرا که شد لباس تنش خاک کوی دوست — تاجی بفرق و جامهٔ در بر چه احتیاج

واصف هر آنکه سرخوش صهبای عشق شد — او را بجام بادهٔ احمر چه احتیاج

هست بعشق کسی نالهٔ مرغان صبح — سینهٔ چاکی بود چاک گریبان صبح

زلف دوتا گوشش بار قیصر سان آمده — مظهر شام است آن این گرهی جان صبح

روی سیاهش ببین شام غم او نگر — خط برخ آن صنم آمده مهمان صبح

جای گرک بود لعل لبش کی خوریم — هست بجوی حرمن نعمت الوان صبح

مرتبهٔ نظم را بحجت روشن ببین　　　مطلع خورشید شد مطلع دیوان صبح

روزی پیر فلک کرده مقرر قضا　　　قرص مه آید عشا مهر شده نان صبح

درچمن وصف یار نغمه چو واصف کند

مرغ خوش الحان بود طفل دبستان صبح

خال جا کرده بران روی درخشان گستاخ　　　شده هندو بچه پیش مسلمان گستاخ

ساقیا ساغری از داروی بیهوشی ده　　　چشم رحمت نرسانند حریفان گستاخ

گوشمالی پی طفل دل ما می باید　　　دست افگنده بران سیب زنخدان گستاخ

جذبهٔ عشق نظر کن پس از مردن من　　　خاکم آویخته با دامن جانان گستاخ

آب از موج بزنجیر کند پایش را　　　پیش قدرت چو شود سرو خرامان گستاخ

مطربا پردهٔ ساز است درینجا درکار　　　دختر رز شده در مجلس رندان گستاخ

طالب بوسه چرا خون نخورد از حسرت　　　با لب او شده رنگ مسی پان گستاخ

پردهٔ گوش گل از جوش نزاکت بدرید　　　شور بیجا چه کنی بلبل نالان گستاخ

واصفا گرد برآرد ز دل اهل نظر

نی سوارم چو کند جلوه بمیدان گستاخ

تا گنج روانی من از دست هوس شد　　　ذکر تو بپاکی گهر تار نفس شد

تنگ شکرست آن دهن تنگ تو گوئی — پیرامن آن خال و خطش مور و مگس شد
مرغ دلم از تنگی جا ذوق هوا داشت — هر چاک که در سینه زدم چاک قفس شد
بلبل که طلبگار فروزینهٔ عشق است — پیچیده رخ از خردهٔ گل طالب خس شد
صد حیف که واصف بهمه دعوی تقوی — از میکشی و عربده در قید عسس شد

از روی خود نقاب چو آن مه جبین کشد — برق جمال سرمه بچشم یقین کشد
شایان گوش گل گهر اشک بلبل است — کی نوبهار منت در ثمین کشد
ابرام در طریقت ما نا روا بود — بگشا قدم چو کار بچین جبین کشد
پیش تو زرد رو شود و افکند سپر — گو آفتاب تیغ بچرخ برین کشد
واصف بدست باش که مژگان کافرش
لشکر پی کشادن اقلیم دین کشد

پری زادی که بر بالین من با صد فسون آید — درون شیشهٔ تنگ دل بیتاب چون آید
ز نخوت نیست گر کم گوست دلارام که حرفش — ز تنگی دهان او بصد مشکل برون آید
شکستن پای در دامان صحرا سخت دشوار است — باسانی مگر این کار از دست جنون آید
اگر دریا شود آب از خجالت تا بجا باشد — که با گرد یتیمی از صدف گوهر برون آید

اگر وصف بگریم در هوای حال رخسارش / ز چشم زار من بیرون سرشک لاله گون آید

هر که دیوانهٔ آن نرگس بیمار شود / تا بود زنده محال است که هشیار شود
بجز از گریه که گرد از رخ من پاک کند / کیست در دشتِ غم یار که غمخوار شود
دلِ پر خونِ مرا یار نداند تا چیز / زانکه روزی لبِ او گل دستار شود
گر نخواهد که بود خوب مراجلقه بگوش / خسرو گل ز چمن بر سر بازار شود
واصف از موی شگافی کن و رمزی دریاب / مطلعِ ابرو او مطلعِ انوار شود

حسن را از نمک مدد باشد / شور آن گر نمکیست صد باشد
دل بجای سپند می سوزم / تا از و دور چشم بد باشد
نوبهار حد یقه اَلم / جلوهٔ یار سرو قد باشد
دم تیغ تو در د آب بقا / کشته است زندهٔ ابد باشد
بر سر زانو بم که آینه ست / سر ژولیده مو نمد باشد
آرزو دارم آنکه دختر رز / با من رند نامزد باشد
ترک دنیا فراخی حال است / دولت عیش دست رد باشد

واصفا آتش نکوی بسوز
مرد را شیوهٔ حسد باشد

هر سری کان به سر راه تو پامال افتاد — اختر طالع او افسر اقبال افتاد
تا شده سرمهٔ آواز من آن شوکت حسن — شد زبان عاجز و در کنج دهن لال افتاد
موی من شد کف دریای غم و رنج بها — ساغر عیش مرا گردش احوال افتاد
تا ز گنج دهنش بوسه زکوتی باشد — داد دیوانه به تعداد مه و سال افتاد
کشور حسن ترا خال کند دفع گزند — زنگی بین که درین ملک چه خوشحال افتاد

واصفا چون شود گنج قناعت حاصل
که ترا میل دل اندر طلب مال افتاد

خط رخسارهٔ جانان هدی للمتقین باشد — سرشک دیدهٔ خونبار من ماء معین باشد
کجا از پند ناصح ترک سودای کسی گیرم — که گیسوی دراز او مرا حبل المتین باشد
رقیب دیو سیرت را به نزدیک خود جا داده — ز شر نفس خود آن فتنه گر بئس القرین باشد
ز عشق آن صنم عارف کجا بی بهره می ماند — که خط و خال و ابرو جمله آیات مبین باشد

چسان از دخت رز واصف توان داغش دل را
که ذوق صحبت او لذة للشاربین باشد

از آن میان دل داغدار من جا کرد — چو دید داغ فراوان قیاس گلها کرد
تنهای پیر مغان درد و نشاط خواهم گفت — علاج خشکی زهدم بجام صهبا کرد
جراحت دل شانه کهی درست مباد — زجعد گیسوی او دور دست دلها کرد
فغان و شور گرفته است جای حرف و سخن — ز بزم یار چو برخاست حشر برپا کرد
بغیر مردم چشمم که مردم آبی است — بجز سفینه کجا مرد سیر دریا کرد
بنفشه رخط تو بسیر او چو وصف دید
حرارت دل رنجور را مداوا کرد

آئینه با رخ آن مه چو برابر میشد — جوهرش هم صفت گیسوی دلبر میشد
شمع را با همه این گرمی و نازش دوش — در غم اداری پروانه فره تر میشد
نیست قسمت که خورم باده در دست ایکاش — خط تقدیر مرا از خط ساغر میشد
دیده هر یافت چو چشم تو بود فتنه در بر — گرچه کم فهم به سرگردی اختر میشد
شد کنون خاک در دست از مدد بخت بلند — بیش ازین وا صفت آواره بهر در میشد

نه غریب گنج عشقش دانم درون آستان رنجد — چرا از وی گر نزد تیر اگر نه از کمان رنجد
به چمن بستان صحن چمنی میشود روشن — ندارد طاقت بیمار اشک با ازان رنجد
شد نگاهش نگهی باغبان گر آشیان بشکست — دماغ نازک گلها ز شور بلبلان رنجد

زدست نازکش از بس نزاکت کیش گردیده است   چو تیر او درآید در تنم از استخوان رنجد

بیا ای دشمن فرخنده پی از بهر تسکینش

که طبع واصف از عمری ز نام دوستان رنجد

فغان هرزه کارم در پی تاثیر میگردد   در آخر چین پیشانی خط تقدیر میگردد

غنیمت دان شباب و باده گلگون تمنا کن   که تا پیری درآید دختر رز پیر میگردد

کند گر دو جودم دولت پابوس او حاصل   تو گویی بعد مردن خاک ما اکسیر میگردد

هوس هائیکه از سودای زلفش میشود پیدا   درون سینه من ناله شبگیر می گردد

توکل پیشه کن تا رزق بی زحمت بدست آید   پی روزی کودک خون به پستان شیر میگردد

غبار سینه را کو تا حجابی در میان آرد

که واصف از لقای دوستان دلگیر میگردد

سودا اگر دلم چو غم او بجان خرید   یک کار دان نگفت که سوداگران خرید

احوال گیسوی تو پریشان شده است لیک   صد نافه مشک خوب از آن میتوان خرید

قربان قدردانی بلبل همی شوم   داده است صد نوا چو خس آشیان خرید

هر کس که تا بکاری دانش نگاه کرد   پیر خرد فروخته بخت جوان خرید

از پی لوز عیسی اگر چه تنش نزار

لعل و گهر ز خامهٔ واصف توان خرید

روزیکه سایهٔ قدت از ما جدا شود
اندر زمانه شور قیامت بپا شود

گردون بکار این دل ناکام افکند
هر عقده کان ز زلف گرهگیر وا شود

از بیکسی بخاطر کس جا نیافتیم
جز درد یار کیست بما آشنا شود

زخم دل را که خرابی ز سرش دور نبود
شمع آن روی بجز مرهم کافور نبود

بی نوایان جهان قوت روان یافته اند
گرچه در بزم تو جز کاسهٔ طنبور نبود

رخت بر بسته از این غمکده دانی بیقین
منزل راحت و آرام بجز گور نبود

حسن بی پردهٔ آن یار ز هر شیئی واصف
چون ندیدیم اگر دیدهٔ ما کور نبود

عالم ساریکه بدل خواهش افسر دارد
آستان وار سر خویش برین در دارد

آنکه چون خاک شود بهره ور از دیدارت
طالع روشن و اقبال سکندر دارد

باید او را که کند آرزوی ساغر می
اندرین باغ چو گل هر که بکف زر دارد

پستی طالع من دور کند عشق مگر
جز هوای تو که از خاک مرا بر دارد

تا از آن چهر لقا واصف غمگین دور است

شکوه بسیار ز بدگر اختر دارد

آبادی دل ما بی تو بیجا نماند
ویران شود مکانی کش کتخدا نماند

تا شور عشق آمد صبر از دلم بدر رفت
چون در گرفت آتش کس در سرا نماند

دست گشاده گل دادش زر فراوان
بلبل تمام عمرش پس بی نوا نماند

عاشق چو سر ز گور بمحشر بر آورد
بر ظلم او ز داغ جگر محضر آورد

تا جستجوی نامه بری میکنم بشوق
چون مور حرف نامهٔ من پر بر آورد

گر فکر رونمای نگارم نباشدش
در دامن از چه گل گلستان زر آورد

آنکس که از شراب وصالت نگشت سیر
فریاد العطش لب کوثر بر آورد

با بخت روشن آنکه درین انجمن نزاد
با خود چو شمع پیرهن و افسر آورد

واصف مدار امید اثر زاه سرد خویش
دیدی نهال سوخته کان بر بر آورد

آنکه دل البسته زلف گرهگیری نکرد
از پی آزادی خود هیچ تدبیری نکرد

با ملاحت حسن سرشار تو آمد سازگار
این نمک حیرانم اندر باده تاثیری کرد

جرات آن کیش بیمار را نازم که دوش
در شکست لشکر عشاق تقصیری نکرد

چون دل دیوانه ام را یافته پر ناتوان — از کرم در پای او بر زلف زنجیری نکرد
طالب صحراست واصف بسکه آن عنا غزال
تهمد دل ویران بدید و فکر تعمیری نکرد

پری روی دل دیوانه در شوق و شغف دارد — که هم مستا او دارو بی هوشی بکف دارد
تو گوئی زلف او را شیفتگی ماند گدایی را — که ریحان بهر اکرام از خط سبزش بکف دارد

بیداد گرست او دگر از داد مپرسید — از بار غمی کان بدل افتاد مپرسید
خوانید یکی قصه پر غصه آدم — دیگر خبر از محنت اولاد مپرسید
جز نقش غم اهیچ نخواند از ورق گل — حرف طرب از بلبل ناشاد مپرسید
خون خورده بقطع ره عشق نمودیم — از ما صفت راحله و زاد مپرسید
مرغ دل واصف شده بی دام گرفتار
از صنعت و تردستی صیاد مپرسید

جلوهٔ عارض آن غنچه دهن می باید — بهر تفریح دلم سیر چمن می باید
لب خندان تر العل بدخشان کم نیست — لیک یکدیکه و گهر از کان سخن می باید
تازه گویان نتوانند نشاط افزا شد — بادهٔ ناب سخن تیز و کهن می باید

وصف او هر که شود کشتهٔ تیغ ابرو
جامهٔ کعبه اش از بهر کفن می باید

ساقی از نشه بزم از سر مینا گیرد — کار عشاق ز پستی ره بالا گیرد
تا بتنگ آمده مجنون ز تو از عریانی — پوششی بهر خود از دامن صحرا گیرد
مرکز دایره خط شده رخسارهٔ او — ماه در هاله عجب نیست اگر جا گیرد
تا سر نخل مرادم نپرد طایر بخت — بال پرواز مگر از پر عنقا گیرد
لب نانی بگدا کی بدهد چرخ لئیم — قرص خورشید بدندان ثریا گیرد

همچو گوهر شده گر چه سخن وصف لیک
قیمتش نیست که در گوش کسی جا گیرد

آن کاروان که شام و سحر در سفر بود — اشک روان عاشق شوریده سر بود
در شوق وصل سیمبری گشته ام خراب — چون کیمیاگری که بسودای زر بود
باشد دعای ما شبستان روزگار — آن ناله که باد چراغ اثر بود

دامان وصف است بساط گهر فروش
بر روی سرشک دیده بجای گهر بود

هندوی خال او که ره اهل دین زند — دائم بشیشهٔ دل ما سنگ کین زند

بالا اگر همی بردست چرخ پا مخور — خواهد ز اوج زود ترا بر زمین زند

با پیر اگر دو چار شود مرک حیف نیست — هر کس بپای شمع سحر آستین زند

واصف عیسی که شیوه تجرید برگزید

همچون مسیح خیمه بچرخ برین زند

چو گیسو خانه بردوشم دلا منزل چنین باید — بعشقش بی سروسامان شدم حاصل چنین باید

باین برگشتگی رام تو می‌منیم صف مژگان — تو استادی به تسخیر دل و کامل چنین باید

بیارا ز بسکه محوم نشنوم شور قیامت را — خبرداران عالم را بگو غافل چنین باید

چه سبز ریاست گرد آن دهن واصف غبار خط

برای چشمه آب بقا ساحل چنین باید

کسی کو در غمش دیوانه شد فرزانه باشد — چو دل از خانمان برداشت صاحبخانه باشد

پس از خواب فنا هم در هوای زلف او باشم — سراسر پاره هر استخوانم شانه باشد

بفیض میکساری ست چون من مستی بلبل — بگلشن غنچه و گل شیشه و پیمانه باشد

بدریای غمش چون ابر نیسان گریه کن واصف

که هر اشکی درینجا گوهر یکدانه باشد

دلی زیاد او گلستان میشود — از خیال خط بهاران میشود

کاروانِ خط رسید از ملکِ حسن — نافه‌های مشک ارزان میشود

شانه بیرحمی مکن آهسته باش — تار گیسو رشتهٔ جان میشود

شرع عشق است و طریقش دیگر است — بت پرست اینجا مسلمان میشود

واصفا دردیکه از درمان گذشت

راحتِ جانِ طبیبان میشود

تا قامتم ز کوه غم او کمان نشد — آهم چو تیر از دلِ پر خون روان نشد

غیر از دهان تنگ و لب لعل یار نیست — حرفیکه دلنشین شد و خاطر نشان نشد

خوابِ گران ز بسکه گرفته است دامنش — گشتیم پیر و بخت بد ما جوان نشد

گاهی بفکر موی میان گه بفکر زلف

واصف ز تار کشمکش این و آن نشد

حسنِ برشته‌ات بود ای دلستان لذیذ — زانست حرف تلخ تو ما را ز جان لذیذ

قندِ مکرر است ودیعت بکام من — ذکر تو شد ز بسکه مرا بر زبان لذیذ

در شوق بوسهٔ لب او خوردن دلم — باشد برنگ شیر و شکر در جهان لذیذ

جوشش ازین زیاده چه ثابت کند کسی — کافزون ز خون ما بودش برگ پان لذیذ

طوطی خط هراس ندارد ز آب تیغ — از بسکه یافت آن لب شکر فشان لذیذ

برنان خشک حیف قناعت نمیکنی گردیده در مذاق هما استخوان لذیذ

واصف بعشق حسن گلوسوز آن نگار

مارا نمانده شیرهٔ جان در جهان لذیذ

میان زلف سیاه کسی رخ پرنور بود چو جلوهٔ مهتاب در شب دیجور

بجیرم زتو زاهد که این چه بوالعجبی است بریدی از بت ما در هوای حور و قصور

دلا بگلشن وحدت اگر روی دریاب که مرغ نغمه سرالیش بود سرِ منصور

نشاید اینکه کنم دیده باز بر عالم درون پردهٔ چشم است آن صنم مستور

دم محبت یاری مزن دروغ زنی محب صادق اگر نیستی بغیب و حضور

خوش آن زمان سعادت که در جهان واصف

بطاق ابروی جانان زنم شراب طهور

رخسار و زلف او شده روز و شب دگر بر چرخ عشق مهر دگر کوکب دگر

آمیزش تو باد گران دیده میکنم آه دگر فغان دگر یارب دگر

استاد طفل مکتب و طفل است استاد روشن نموده ام سبق از مکتب دگر

عشقش کند بباغ دلم ریشهٔ دگر مارا بیخودی بود اندیشهٔ دگر

چین و خطا مگو که خیال تو پر خطاست | خیزد غزال شوخ من از بیشهٔ دگر
جز ذوق باده نوشی و دیدار مهوشان | یارب مباد در دلم اندیشهٔ دگر
در بزم بوستان ز گل و غنچه نوبهار | آورده ساغر دگر و شیشهٔ دگر
واصف برای کندن کوه سکون ما
هر تیر آن نگاه بود تیشهٔ دگر

ز دولت دو جهان یار سیمبر بهتر | رخی که زرد شود در غمش ز زر بهتر
ز بسکه سنگ حوادث ز چرخ میبارد | نهال آرزوی مرد بی ثمر بهتر
بپای خم اگرم خواب خوش برد یکچند | بجای تکیه مرا خشت زیر سر بهتر
میانه نقطهٔ خالش اشارتیست برین | که هست مصرع ابرو ز یکدگر بهتر
نهال آه خود از آب اشک تر دارم | که نخل سوخته چندانکه تازه تر بهتر

باشد سکوت مهر لب آن جوان هنوز | ای وای وانکرده بحرفی دهان هنوز
تیرش همای دولت جاوید ما بود | زانست بسته در قفس استخوان هنوز
تیغ مژه ز بسکه بسینه تا بست اوفتاد | از سرمه نیست درخور سنگ فسان هنوز
بوس و کنار یار بسر خیال خام | پیدا نگشته است دهان و میان هنوز

رسوا شود چو موی در افتد میان شیر — رنگ تو هست پرده موی میان هنوز

صبا پیام گل اندام من بیار امروز — که سبز شد بدل از داغ لاله زار امروز

صدای خنده مستانه میرسد از گل — شده است ساقی گلشن مگر بهار امروز

زده است جام می لعل و مست می آید — گل مراد توان چید از آن نگار امروز

کنون بشوق کسی دست و پا توانم زد — شکست پای من دوست شد ز کار امروز

عنان خویش سپرده به بیخودی واصف
ز رنج و عیش جهان باشدش چه کار امروز

ز اشک خون آلود بلبل هست گلشن در قفس — زین سبب او را بود رنگین نشیمن در قفس

تیر دلدوز نگاهت تا شکار افکن شده — بیضه فولاد دارد مرغ آهن در قفس

دیده انجام نالیدن چه بود ای عندلیب — بعد ازین باید خموشی را دهی تن در قفس

بلبل ما را غم چشم و دهان آن گل است — پسته و بادام باید جای ارزن دید در قفس

آشنای نغمه عشرت نباشد بلبلم — می کند شور و فغان در باغ و شیون در قفس

واصفا در گوشه عزلت ز غم فارغ نیم
اخگر بگرد من باشد فلاخن در قفس

عاشقان بی نوا را دولت دیدار بس　　جای گلگشت گلستان دیدهٔ خونبار بس
ربط با وحدت نباشد سبحهٔ صد دانه را　　زان پرستار ترا یک رشتهٔ زنار بس
رهبری هرگز نمی باید بدشت عاشقی　　از برای رهنمای رهروان را خار بس
واصفا بهر شکست لشکر غم در جهان
باکمال صدق یاد حیدر کرار بس
محتشم در عشق گیسوی تو بر باد است و بس　　کینه کافر بمسلم سخت بنیاد است و بس
در جدایی خرم و در وصل رنجوریم ما　　طرز ما در آشنای تازه ایجاد است و بس
عمرها ما سیر کردیم اندرین دیر خراب
کشور دل از غم او واصفا آباد است و بس
چارهٔ سردی هر آن دی آتش تاک بس　　دولت دیدار او عیش دل غمناک بس
دختر رز مست از ما پیر گردون گو مباش　　بهر سر سبزی بخت می پرستان تاک بس
در نگاه پاکبازان جلوه گر شو بی حجاب　　پردهٔ رویت حجاب دیده های پاک بس
در شب آدینه ترک باده نوشی کرده ایم
واصفا بهر نجات آخرت این باک بس
کی بود آنکه ترا تنگ کشم در بر خویش　　خاک پای تو کنم سرمهٔ چشم تر خویش

وقف کردیم سرای دل خود درد ترا   تو نه آنی که بما جا ندهی بر در خویش
سرو واصف نشده گرد ره یار عزیز   زین ندامت نکند خاک چرا بر سر خویش

گویند مرا العشق مخروش   بلبل بچمن که دیده خاموش
تا دور شدم ازان دل آرام   با غم شده جان من هم آغوش
دل شکل خم است و اندرو خون   صهبای محبتی است در جوش
ماری است نشسته بر سر گنج   یا زلف سیاه بر بناگوش
رازش بزبان میار واصف
خاموش سخن مگوی خاموش

سواد و نور را ماند مسی بالیده دندانش   نمودار بهار صبغة الله سبزه پانش
ز گردون سیه کاسه امید نفع نتوان داشت   که باشد لب گزیدنها ز ناکامی لب نانش
دلا از پرسش روز جزا باکی نمیدارم   که چون از خاک برخیزم زنم دستی بدامانش
ازینجا میتوان دریافت حال شیشه دل را   بدخشان غرفه خون است از لعل درخشانش
سه چیز از باغ رویش واصفا دل می برد ما را
گل رخسار و ریحان خط و سیب زنخدانش

انکه خواهد سروری تاج توکل بایدش تا شود فیروز بر غمها تحمل بایدش

جبه وعمامه زاهد شده بار گران گو سبک فردا گذشتن از سر پل بایدش

صرف کرده بلبل مسکین همه برگ نوا از پی سد رمق اکنون زر گل بایدش

گر دل افسرده خواهد دوای درد خویش نالهٔ نی شعلهٔ اواز قلقل بایدش

صید مرغ دل نباشد سهل کاری جان من دانهٔ خال سیاه و دام کاکل بایدش

هر که را مطلوب باشد سیر پای نشاط پرده از ساز بهر گشتی پل بایدش

گرچه آمد بوستان روی جانان پر بهار از دل پر شور واصف لیک بلبل بایدش

یاد گیرای دل از آن گیسوی عنبر فام رقص در اسیری یا توانی کردن اندر دام رقص

بسمل ما بر سر تیغش هلال عید دید میرود تا بزم عشرت میکند هر گام رقص

وجد صوفی بر نوای مطربان وابسته است در گلستان میکند طاوس صبح و شام رقص

انبساط عارفان با ساز و برگ دیگر است میکند در بزم آنها گردش ایام رقص

بسکه شد واصف طرب افزای محفل مقدمش

شیشهٔ می مست آمیکند بر جام رقص

سیر چمن خوش است گل و مل علی الخصوص دل می برد ترنم بلبل علی الخصوص

ای سرو خانگی ز غمت شد چمن خراب
شد پاره پاره پیرهن گل علی الخصوص

غواص بحر ژرف حقیقت کجا شوی
ای گرد خوش هوای سرپل علی الخصوص

از خنجر نگاه کسی این دل دو نیم
مجروح شد ز تیغ تغافل علی الخصوص

اغماض از خطای کسان مردمی بود
زیباست عارفانه تجاهل علی الخصوص

آن شهسوار زهرهٔ کفار آب کرد
باذو الفقار و هیبت دلدل علی الخصوص

واصف بیا ذ زلف درازش میان باغ
پی تاب شد ز دیدن سنبل علی الخصوص

بر ما رخ آن آئینه سیما که کند عرض
عرضی است مگر که خدا را که کند عرض

من خاک شدم در غم آن سرو سرافراز
این مژده بدان شاهد رعنا که کند عرض

سودای گشته سویدای دل من
این درد نهانی بمسیحا که کند عرض

شد حسن گلوسوز کسی بند زبان ها
پس حال منش وای دریغا که کند عرض

جز دیده واصف که چو ابر است گهر بار
گوهر بسر دامن صحرا که کند عرض

لعل لب را گرد مینا کار خط
حسن را شد گرمی بازار خط

ای بریر بعد ازین خواهد شدن
هندوی خال ترا زنار خط

مخزن اسرار دارم در نظر — شد بر وبنش مطلع انوار خط
هر شکر ابیکه با تیغ تو داشت — پوست کنده میکند اظهار خط

خوش نویسان را سراسر آب کرد
داد صفا بر صفحه رخسار خط

برآمد ابر خط بر حسن را خدا حافظ — ضیای روی ترا مه لقا خدا حافظ
به بحر عشق روان ست کشتی دل من — بدست باش تو ای ناخدا خدا حافظ
بسر و مهری آن بت همین دلیل بس است — دم وداع نگفته بما خدا حافظ

جرعه تا می خورد پروانه از صهبای شمع — مستیش گل میکند می افتد اندر پای شمع
دیده تا در انجمن حسن گلو سوز ترا — عرق آب دیده گردیده است سرتاپای شمع
جز دل حیران نباشد عشق او را منزلی — زانکه فانوس است دایم در شبستان جای شمع
زان پر پروانه در محفل کتانی میکند — خلعت مهتابی نور است بر بالای شمع

جستجوی شمع روی میکند واصف مدام
می شود پروانه آری طالب جویای شمع

چشم زمانه زاهل هنر کور شد دریغ — از آفتاب آئینه بی نور شد دریغ

جوش خط است بر لب نوشین یار من | تنگ شکر قرارگه مور شد دریغ
آن چشم نیم خواب که بیمار بوده است | چندان شراب خورده که مخمور شد دریغ
از تیر عشق شهد لبش این دل حزین | پر رخنه همچو خانهٔ زنبور شد دریغ
از بسکه دست و پا زده ام در ره کسی | از دست و پای من همه زور شد دریغ

وصف ز باد فتنهٔ گردون دون پرست
خاکم ز آستان کسی دور شد دریغ

کرده ام در دل بیاد روی او روشن چراغ | در تنم فانوس آسا می توان دیدن چراغ
با زبان آتشین خاموش بودن سهل نیست | راز خود افشا نگردد تا دم مردن چراغ
بخت از سودا خیال خام همتای او | زان میان انجمن خوش کرده پیراهن چراغ
خورده ام دود چراغ اندر دبستان وفا | آرزو دارد کند از من سبق روشن چراغ

در سر حباب باد نخوت جا کرده است
بعد ازین وصف فروزم در ره دشمن چراغ

دلا کسیکه بود سجده گاهش آن خم تیغ | بسبز بختی خود گشته است همدم تیغ
بخاک حسرت ما چشمش خضر غلطید | سفینه که شود غرق در رنگ یم تیغ
میان ابروی چین جبین او لطفی است | بسان جوهر تیغ نگه هست محرم تیغ

علاج زخم کهن زخم تازه باشد | گزیر نیست پی زخم دل ز مرهم تیغ
سیاه تاب چو دادی به تیغ در شب خون | شده است خون شهیدان بجای شبنم تیغ
دمیکه تیغ کسی خون عاشقان بخورد | همی خورم بصد افسوس واصفا غم تیغ

گوهر ما چون تو اند ماند تنها در صدف | می‌زند بر روی او امواج غمها در صدف
محنت غربت به از عیش وطن دانیم ما | زان نخواهد پا فشردن گوهر ما در صدف
کشتی آزادگان را ناخدا در کار نیست | گوهر ما میکند خوش سیر دریا در صدف
از دیار خود رود دانا پس از کسب کمال | ماندن گوهر زمانی نیست بیجا در صدف
مردم خلوت نشین واصف ز زحمت ایمن اند
بر نمی آید گهر را تشنه از پا در صدف

نیست جز دیوانگیها کوشش پرواز عشق | آشنایی ما خبر د بیگانگی راز عشق
خانه تنگ دل ما شد پسند خاطرش | اطلس چرخ ار چه آمد فرش پا انداز عشق
صید او رعنا غزال شوخ چشمی میشود | حیرتی دارم ز زور پنجه شهباز عشق
پرده زیر و بم او هیچ و تاب دل بود | غیر خاموشی نمی باشد نوای ساز عشق
واصف از حیرت بسر مطلب خود پی نبرد

حسن ورنه با همه ناز آمده و مسار عشق

دیده گریان بود سیلابی از دریای عشق ‌‌ بادبان کشتی دل موج طوفان زای عشق
حاصلش برق است و بارش شعله آتش بود ‌‌ می نشاند هر کجا نخلی چمن پیرای عشق
شد زمین مشت غبار و آسمان یک ریگ روان ‌‌ طرفه دارد وسعتی بیدای ناپیدای عشق
جمع اموال است اینجا شیوهٔ زر سوختن ‌‌ بی نوائیها متاع صاحب کالای عشق

وا صفا صد آبرو اینجا برسوائی بود
رخت پر زیبای عریانی ست بر بالای عشق

میشود هر کس بسر خوش از می گلرنگ عشق ‌‌ می برد او را بسیر عالمی نیرنگ عشق
بهر مرغ جان با حاجت ندارد دام زلف ‌‌ کز پی او چنگل شهباز باشد چنگ عشق
منزل الفت ندارد احتیاج خضر راه ‌‌ دوستان گم کردن راهی بود فرسنگ عشق
ساغر سرشار وحدت بسکه او را مست کرد ‌‌ خار را گل می شناسد مرغ خوش آهنگ عشق
اختلافی هست در آرا تو منکر نیستی ‌‌ پس خلاف عقل ظاهر بین بود فرهنگ عشق
هیچ تغییری نیابد ره بدان در چار فصل ‌‌ کی بهاران می تواند چهره شد بار رنگ عشق

دیده واصف را چو دلبری سر و سامان بگفت
این چنین کس می نشیند بر سر اورنگ عشق

ای دل کمند آه رسان تا بسر فلک — در یکدمی کشای همه کشور فلک
گوی شبه و رخ شب عید چرخ بود — بخت و ستاره کشته بلی یاور فلک
در ضرب القیام ذکر شبیه نماند — ابروی شاهدی است کلید در فلک
در بزم چرخ جوش نشاط و سرور بود — خورشید شد دفی پی رامش گر فلک

تاثیر خاک بین شده پرنور و اصفا
چون پای خود نهاد کسی بر سر فلک

شده است تا بدلم نقش آن رخ گلرنگ — بگلشن طربم با هزار هم آهنگ
بشکرش رخ خط سبز مور کرد هجوم — دهان یار ازین رو چرا نکرد د تنگ
نشسته هندوی خالش برخ بدان ماند — که زنگی است مسلط بسرزمین فرنگ
اگرچه زلف درازش همی کشد دل را — مرا فکند شکوه کسی بصد فرسنگ
گهی که چرخ روم که رسیم بروی زمین — بهار سبز خطش کرد کار نشه بنگ

خرد که پیش کسی افکنی سپر وصف
تره دو صف شده ایستاده است بر سر جنگ

شیشه دل منه زان شوخ بی پروا بسنگ — چون نیاید در طریق عشق پای مال سنگ
خاطر عاشق اخیر کوه غم تسکین نیافت — اختلاط روز افزون دارد این مینا بسنگ

محنت دوران بچشمش سرمایهٔ راحت است | می توان زد بر سر مجنون ما کلها بسنک

زانکه دارد نرمی او با درشتی اتحاد

فرق واصف نیست پیش ما ز مینا تا بسنک

بلبل دیوانه را ساغر سرشار کس | بلبل جان مرا بهتر ز آن یار کل

در چمن عاشقی این کل دیگر شکفت | یوسف ما را بزر کشته خریدار کل

خرده خود را بکف بهر نثار آورد | زاهد نیت کر شود یار خبر دار کل

در چمن سینه ام واصف اکر بنکری | این دل پر خون من آمده بی خار کل

کی نکرد بی تو بکلزار کل | هست بچشمم زغمت خار کل

عزت زردار بود در جهان | جای از آن یافت بدستار کل

رخت بر تن پاره بیکبار کرد | بابت ما تا شده دوچار کل

سیر کند کر بچمن آن نکار | خار شود بر سر دیوار کل

همچو هزاران شده واصف نکر

از غم او زد بکلزار کل

کر ملن آن کلبدن و هار کل | سبزی بخت است آمد کار کل .

رنگ رخ بلبل نالان پرید — از اثر خندهٔ بسیار گل
تابت من شد بچمن جلوه گر — از رگ گل شده زنار گل
شعلهٔ آواز هزاران نگر — رسبب گرمی بازار گل
یاد کند مرغ چمن واصفا
صد غزل از صفحه رخسار گل

گل گرد تاب مهر رخت از صفای گل — بنم ازان نهاده سر خود بپای گل
دیدی اگر شگفتگی عارض ترا — بلبل نمیشدی بچمن آشنای گل
نیرنگی بهار ترا سیر می کنیم — گه در نوای بلبل و گه در قبای گل
شبنم که بار قافلهٔ آن خموشی است — سرگرم سیر هست بنانگ درای گل
خواهد که جا بگوشهٔ دستار او کند
واصف بغیر ازین نبود مدعای گل

خورشید من نگاه کند گر بسوی گل — چون رنگ عاشقان بپرد رنگ روی گل
هستیش بصحن گلستان شگفته نیست — بلبل کشیده است شراب از سبوی گل
بلبل باشک خویش طهارت همیکند — ز آب شبنم است بذکرت وضوی گل
واصف چو سوخت سینه خود ز آتش رخش

بشنید از کباب دل خویش بوی گل

دل که از یاد تو با آئینه همسر کرده ام | نام من روشن شود کار سکندر کرده ام

رنگ رویم زرد شد در عشق او زاهد بیا | کیمیا آموز از من خاک را زر کرده ام

جای انکار ستم آن شوخ را دیگر نماند | کز دل پر داغ خود انشای محضر کرده ام

از برای زهد خشکم چارهٔ دیگر نبود | من نه از بیهودگی دامن بمی تر کرده ام

ابر نیسان چون نگردد واصف از من فیض یاب

دیده گریان خود دریای گوهر کرده ام

قدش شمع است و من پروانه باشم | فدای جلوهٔ مستانه باشم

دماغم همچو زلف او رسا باد | بسیر گلشن میخانه باشم

بسر دارم هوای آشنای | زفکر خویشتن بیگانه باشم

بعشقش گر شوم دیوانه واصف

حکیم و عاقل و فرزانه باشم

دلربا بیگانه شد دارد روا بیداد هم | جان من زان می طپید دل میکند فریاد هم

جلوهٔ سرو روانم بسکه حیرت بر فزود | نقش دیوار چمن شد قمری و شمشاد هم

ناشکیبائی نباید کرد مرغان اسیر | دام را دیدید از پی میرسد صیاد هم